مرگن و دوستان او







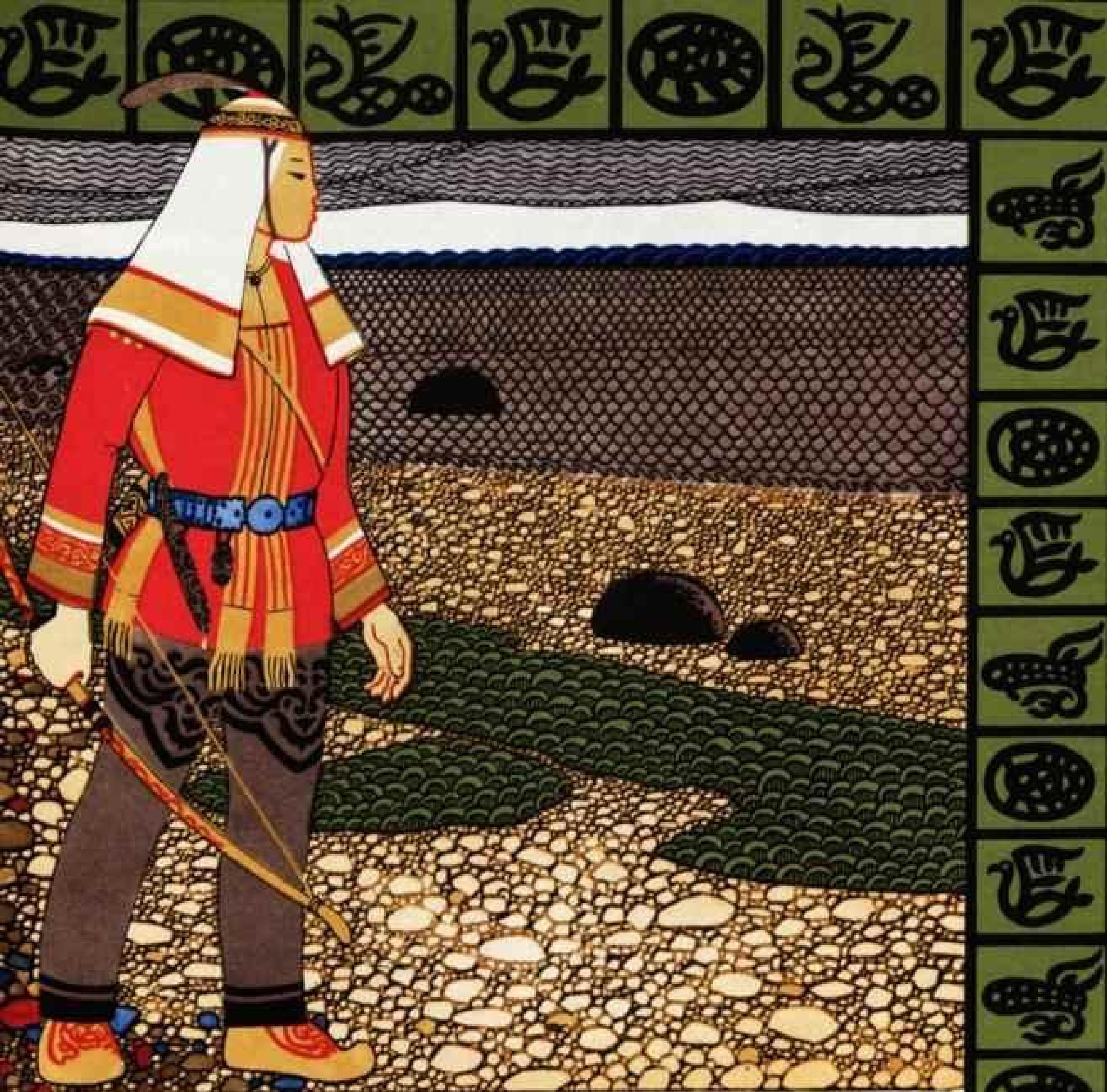
در زمانهای بسیار قدیم در کنار رود آمور شکارچی‌ای شجاع و مهربانی بنام مرگن زندگی میکرد. مرگن ماهی میگرفت و به شکار میرفت، ولی هیچوقت بیش از آنچه برای خوراکش لازم بود، شکار نمیکرد.

روزی از روزها برای شکار به جاهای دور افتاده و خلوت رفت. در راه دید که آهوئی در باطلاقی گیر کرده است و با صدای ترحم‌انگیزی خواهش میکند:

— مرگن، مرا نجات بده.

شکارچی آهو را از باطلاق بیرون کشید. آهو خود را تکان داد و گفت:

— مرگن، هر وقت به من احتیاجی داشتی، مرا صدا کن.



مرگن در تایقا میرفت و همه چیز را در اطراف میدید. ناگهان مورچه‌ای دید که شاخه کوچک بلوطی روی آن بیچاره افتاده بود.

شکارچی دلش سوخت. شاخه را به کناری انداخت و مورچه را برداشت.



مورچه گفت :
ـ متشکرم ، مرگن . هر وقت به من احتیاجی داشتی ، مرا صدا کن .
مرگن به راه خود ادامه داد . در کنار رود آمور میرفت و ناگهان صدای گرفته‌ای به گوشش رسید :



— مرگن ، مرا نجات بده .

شکارچی نگاه کرد و دید که در کنار آب یک کالوگا (نوعی ماهی بسیار بزرگ در آمور) افتاده است .

مرگن شانه خود را به پهلوی کالوگا گذاشت و او را به اندازه نیم انگشت حرکت داد . دم کالوگا به آب رسید ، کالوگا دم خود را به آب زد و به زیر آب رفت و گفت :



— متشکرم ، مرگن مهربان . اگر به کمک من احتیاجی داشتی ، مرا صدا کن .

شکارچی به راه خود ادامه داد . بزودی دهی ناشناس در برابر دیدگانش نمایان شد . از یک خانه بزرگ و باشکوه پیرمردی بیرون آمد و با لحنی محبت‌آمیز پرسید :

— تو کی هستی ؟

مرگن جواب داد :



— من شکارچی هستم .
— بسیار خوب ، بیا تو ، مهمان ما باش .
هنوز مرگن منزل پیرمرد را درست تماشا نکرده بود که دختری زیبا در آستانه در پیدا شد .
پیرمرد پرسید :
— ها ، از دختر من خوشت آمد ؟
مرگن اعتراف کرد :
— در کنار آمور دختران زیبا فراوانند ، ولی دختری به این زیبائی من ندیده‌ام . او را به من به زنی بده .
پیرمرد گفت :
— مرگن ، این کار آنقدرها ساده نیست . سه کار به تو رجوع میکنم . اگر آنها را انجام دادی داماد من باش ، اگر نه ، برده من .





مرگن جواب داد :

— موافقم .

پیرمرد گفت :

— این چکمه‌های آهنی را می‌بینی ، اگر آنها را در یک شب کهنه کردی ، آنوقت برای کار دوم بیا . — و پیرمرد رفت .

مرگن فکر کرد : برای اینکه بتوانی این کفشها را کهنه کنی باید عمر نوح داشته باشی .

و ناگهان آهو را بیاد آورد و صدا کرد :



— دوست عزیز ، آهو ، به کمک من بیا .

بمحض اینکه انعکاس صدای مرگن خاموش شد، آهو در برابر او ایستاده بود . مرگن بدبختی خود را برای آهو شرح داد . آهو چکمه‌های آهنی را پوشید و بتاخت به کوهستان رفت . و اما مرگن روی علف دراز کشید و خوابید . وقتی صبح بیدار شد آهو آنجا بود . شکارچی به پای آهو نگاه کرد و دید که از چکمه‌های آهنی فقط ساقه آنها مانده است .

مرگن شاد شد ، فوراً ساقه‌های چکمه‌ها را برداشت و بسرعت به ده رفت .



پیرمرد تعجب کرد . بعد داد زد :
— ای نوکرها ، پنج جوال ارزن بیاورید !
ارزنها را طوری روی زمین ریخت که در تمام ده پخش شد و گفت :
— حالا تمام این ارزنها را جمع کن . یک روز به تو مهلت میدهم .

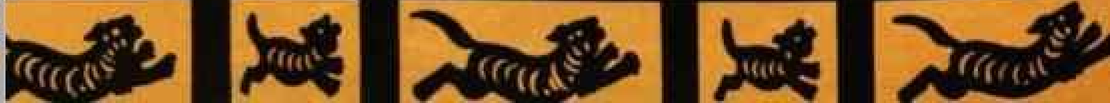
مرگن به صحرا رفت، روی زمین دراز کشید و داد زد:

— مورچه، ای دوست، به کمک من بیا.

در یک چشم بهم زدن بقدری مورچه آمد که زمین دیده نمیشد.

هنوز مرگن چپق خود را تا آخر نکشیده بود که مورچه‌ها تمام ارزنها را جمع کردند.





پیرمرد بیشتر تعجب کرد و گفت :
— آخرین کار را به تو رجوع میکنم . مدتها پیش انگشتر طلای پدر من در آخور افتاده است . تا غروب آن را پیدا کن .





مرگن غمگین شد، ولی در همان وقت روسری دختر زیبا از پشت پنجره نمودار شد و بعد مرگن خود دختر را دید. شکارچی جوان شاد شد، به کنار رودخانه رفت و صدا زد:

— کالوگا، ای شاه همه ماهیها! به کمک من بیا!

آمور بتلاطم درآمد ، کف‌آلود شد و سر کالوگا از آب بیرون آمد . مرگن غم خود را با او در میان گذاشت .

کالوگا به کف رودخانه رفت و ماهیهای آمور را صدا کرد . آنها تمام کف رودخانه را گشتند و انگشتر طلا را پیدا کردند .



مرگن با قلبی شاد انگشتر را پیش پیرمرد برد . پیرمرد انگشتر را گرفت و بعد دختر خود را پیش مرگن آورد و گفت :

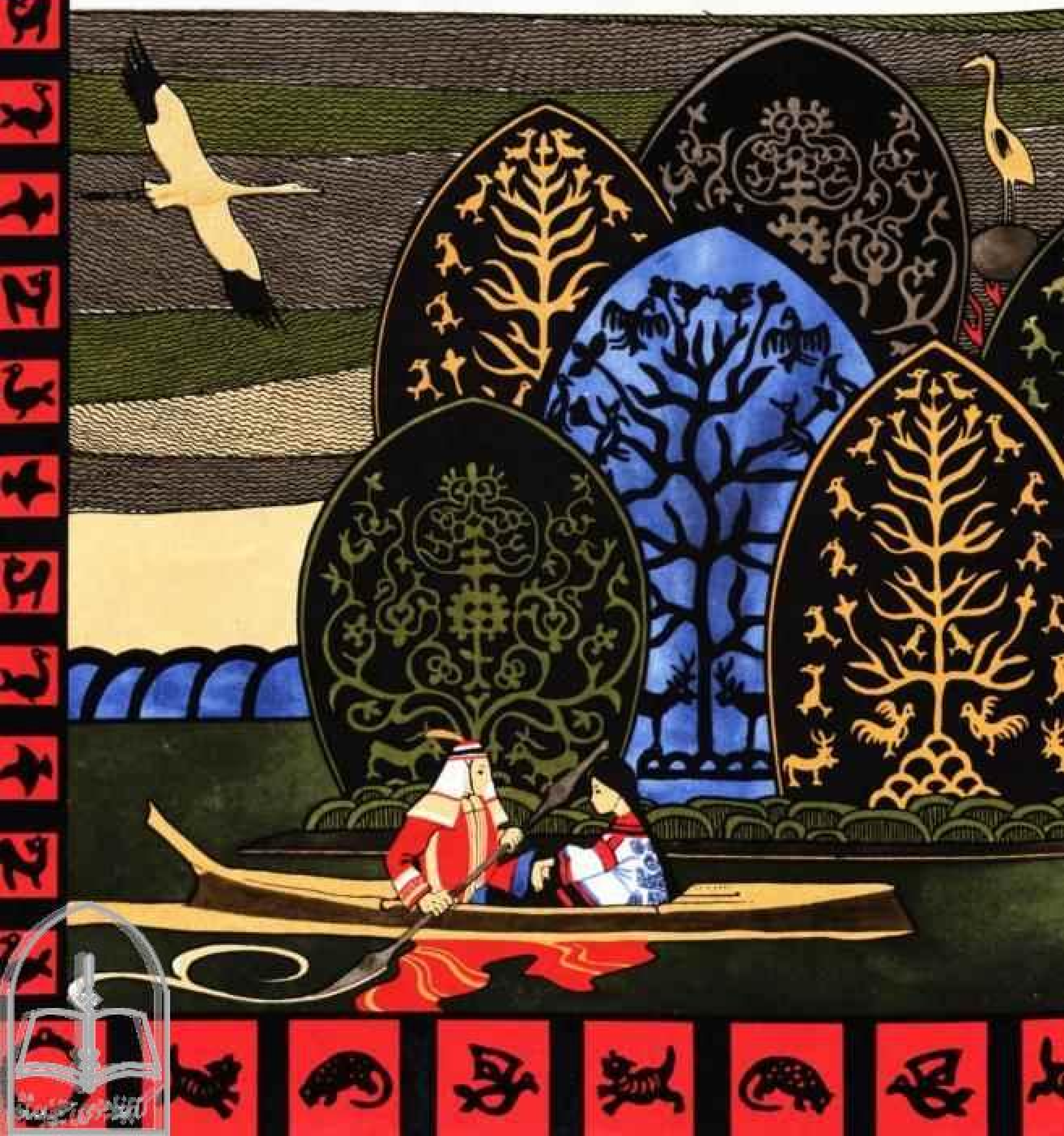


— بیا ، ای شکارچی شجاع ، این دختر من . در ضمن من پیرمرد را هم با برده‌ها و نوکرهایم و تمام این ده بگیر .



مرگن جواب داد :

– خوب ، ولی از امروز دیگر نه نوکری خواهد بود و نه برده‌ای . همه با هم برابر خواهیم بود ، همه دوست خواهیم بود .



ترجمه از حبیب ف.
تصاویر از پاولیشین

МЭРГЭН И ЕГО ДРУЗЬЯ
НАНАЙСКАЯ СКАЗКА

Рисунки Г. Павлишина

На персидском языке



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو